

پیرمرد چشم ما بود

جلال آل احمد

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره نویسندگانی بود که خانه ی فرهنگ شوروی در تهران علم کرده بود ، تیرماه 1325. زیر و زرنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود سیادم است- برق خاموش شد. و روی میز خطابه شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدمها» پیش را خواند. سر بزرگ و تاسش برق می زد و گودی چشمها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه تر می نمود و تعجب می کردی که این فریاد از کجای او در می آید؟... بعد اولین مطلبی که درباره اش دانستم همان مختصری بود که به عنوان شرح حال در مجموعه کنگره چاپ زد. مجله موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.

بعد که به دفتر مجله مردم رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می آمد و شعرش را می داد و یک چایی می خورد و می رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می کردم -به معرفي احسان طبری- و بعد کم کم جسارتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت هایی را زدم که طبری هم موافق بود و چاپش که کردیم بدجوری دردسر شد. نخستین منظومه نسبتاً بلند و پیچیده اش بود و آقا معلم های حزبی که سال دیگر باید همکارشان می شدم- نمی فهمیدند «در تمام طول شب، کاین سیاه سالخورده- انبوه دندان هاش می ریزد». یعنی «وقتی ستاره ها يك يك از روشنایی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر ما را معلم ادبیات می گویند و از این حرف ها... عاقبت جلسه کردیم و در سه نشست -پس از حرف و سخن های فراوان- حالی هم دیگر کردیم که شعر نیما را فقط باید درست خواند و برای این کار نقطه گذاری جدید او را باید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاعیل عروضی را می شکنند و تقارن مصرع ها را ندیده می گیرند.

تا اواخر سال 26 یکی دوبار هم بخانه اش رفتم. با احمد شاملو. خانه اش کوچه پاریس بود. شاعر از یوش گریخته در کوچه پاریس تهران. شاملو شعری می خواند و او پای منقل یکی به دود و دمش می زد و قرقری به این و آن می کرد. و گاهی از فلان شعرش نسخه ای بر می داشتیم و عالییه خانم رونشان نمی داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گریه می دوید و سروصدا می کرد و همه جا قالی فرش بود و در رفتار پیرمرد با منقل و اسبابش چیزی از آداب مذهبی مثلاً هندوها بود. آرام -از سر دقت- و مبادا چیزی سرچایش نباشد.

بعد انشعاب از آن حزب پیش آمد و مجله مردم رها شد و دیگر او را ندیدم تا به خانه شمیران رفتند. شاید در حدود سال 29 و 30. که یکی دوبار با زلم سراغشان رفتیم. همان نزدیکی های خانه آن ها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه ای بسازیم. راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی شد و ما خانه فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد، بود و بود تا خانه ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه ها درست از سینه خاک در آمده بود و در چنان بیغوله ای آشنایی غنیمتی بود. آن هم با نیما.

در همین سالها بود که مبارزه نیروی سوم و آن حزب پیش آمد. از «علم و زندگی» سه چهار شماره اش را در آورده بودیم که به کله ام زد برای قاپیدن پیرمرد از چنگ آن ها مجلس تجلیلی ترتیب بدهیم. مطالعه ای در کارش کردم و در همان خانه شمیرانش یادداشت هایی برداشتم و رضا ملکی -برادر خلیل- يك شب خانه اش را آراست و جماعتی را خبر کرد و شبی شد و سوری بود و پیرمرد سخت شاد بود و دو سه شعری خواند و تادیر وقت ماندیم. خیلی ها بودیم. علی دشتی هم آن شب پای پرچانگی های من بود و رضا گنجه ای هم بود که وقت رفتن به شوخی در آمد که «چرا زودتر دم تو را ندیده بود؟» یا چیزی در این حدود. غرض. آن چه در آن شب قدرت تحمل جماعتی را به امتحان گذاشت در شماره بعد «علم و زندگی در آمد. با طرحی از صورت پیرمرد به قلم بهمن محمص و همین قضیه ضیاعپور را سر شوق آورد که رفت خانه او و ماسکی از صورتش برداشت که همه باید پیش عالییه خانم باشد.

قبل از این قضایا سال 27 یا 28- وقتی شاملو «افسانه» پیرمرد را تجدید چاپ کرد- قلم اندازی درست کردم به عنوان «افسانه نیما» که در دوسه شماره «ایران ما» ی هفتگی در آمد. آن وقتها هنوز «ایران ما» چنین خالی از همه چیز نشده بود و ما هم هنوز نمی دانستیم که جهانگیر تفضلی عادت دارد این و آن را به هم بیندازد و کیف کند. یا دست کم تکفروشی اش را بالا ببرد. کاری که حالا همه روزنامه نویس ها یاد گرفته اند. اما سرم آمد. یعنی قسمت های آخر مطلبم در نیامده بود که پرتو علوی پرید وسط گود و دنبال همان خط و نشانه های سیاسی هارت و هورت کنان هم مرا و هم پیرمرد را کشید دم فحش. و من که مجادله کننده نبودم همان وقت چیزی به روزنامه نوشتم و عذر خواستم از ادامه «افسانه نیما» که آخر کار رسماً به دفاع از نیما کشیده بود. چون طرف آن مجادله هم پیرمردی بود و گمان کرده بود می تواند از این تنها نقطه مشترک وجه شبه کلی بسازد. غافل از آن که توی آسیاب هم می توان مو را سفید کرد. یادم است در آن قلم انداز دوسه شعرش را تقطیع کرده بودم و نشان داده بودم که این بدعت چندان کفر آمیز هم نیست. و همان افاعیل قدماست که گاهی یکی دوتاست و گاهی چهارتا و نیم. مثلاً خواسته بودم مطلبی را عوام فهم کنم -دنیایه همان بحث با همکاران فرهنگی- و همین مطلب بعدها دست جوان ترها افتاد و در دفتر شعری که با «مرغ آمین» پیرمرد شروع شده بود و فرهنگ فرهی در همین راه گامی زده بود. راستش همین جورها بود که مطالب «مشکل نیما» کم کم برایم گشوده می شد. چیزی از این قضایا نگذاشته بود که باز پیرمرد به دام سیاست افتاد. و نام و امضایش شد زینت المجالس آن دسته سیاسی. و این نه به صلاح او بود که روزبه روز پبله خود را تناورتر می کرد و نه مورد انتظار ما که می خوردیم و صف بسته بودیم و قلم های تیز داشتیم. این بود که نامه سرگشاده ای به او نوشتم هتاک و سیاست باف و او جوابی به آن داد که برای خودش شعری بود با همان نثر معقد و اصلاً کاری به کار سیاست نداشت که راستش من پشیمان شدم اما جواب او بهترین سند است برای کشف درماندگی او در سیاست و این که چرا هر روز خودش را به دست کسی می داد. و گرچه ما هر دو از آن پس این دونه را ندیده گرفتیم -چرا که من اصلاً سیاست را بوسیدم و تکیه گاه او نیز به دست گردش زمانه از گردش افتاد- اما به هر صورت نیشی است که روزگاری به هم زده ایم.

از این به بعد یعنی از سال 1332 به بعد- که همسایه او شده بودیم پیرمرد را زیاد می دیدم. گاهی هر روز در خانه هامان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می رفت یا برمی گشت. سلام و علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که بزودی خواهد رسید که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشیننی خاطراتی از او گرد بیاوری و بعد کشف بشود که خاطراتی از گذشته خودت گردآورده ای. یا روزگاری پرسد که پیرمرد نباشد و از میان همه پیغمبرها، جرجیس میداندار این گود خوش مچران بشود و یک تنه همه شعر را در یک شماره ناندانی خودش ریسه کند و آن وقت به اعتبار نام و شعر همه آن ها بردارد و بنویسد که «نیما با شعر شکسته و غالباً نپخته...» و هیچ کس هم نباشد که توی دهنش بزند.

گاهی هم سراغ هم دیگر می رفتیم. تنها یا با اهل و عیال. گاهی درد دلی گاهی مشورتی از خودش یا از زنش. یا درباره پسرشان که سالی یک بار مدرسه عوض می کرد و هرچه زور می زدیم بهشان بفهمانیم که بحران بلوغ است و سخت نگیرند- فایده نداشت. یا درباره خانه شان که تابستان اجاره بدهند یا نه، یا درباره نوبت آب که دیر می کرد و میراب که طمع کار بود... و از این نوع دردسرها که در یک محله تازه ساز برای همه هست و باز هم درباره پسرشان که پیرمرد تخم قیام را بدجوری در سرش کاشته بود و عالییه خانم کلافه بود.

زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می گرفت که صرف دود و دمش می شد. و خرج خانه و رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده عالییه خانم بود که برای بانک ملی کار می کرد و حقوقی می گرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها می ماند. و بعد که عالییه خانم بازنشسته شد کار خراب تر شد. بارها از او شنیده ام که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست و پسر را هوایی کرده است... و از این درد دلها ولی چاره ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود و پسرشان هم تک بچه بود و کلام پدر هم بدجوری نفوذ داشت که دفتر و کتاب و مشق را مسخره می کرد. پیرمرد در امور عادی زندگی بی دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با اداب شهر نشینی اخت نشده بود. پس از این همه سال که در شهر به سر برده بود، هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی جز لوازم آن جور زندگی تن در نمی داد. حتی جورابش را خودش نمی خرید و پارچه لباس ازین سرسال تا آن سر در دکان خیاط می ماند. بسیار اتفاق افتاد که باهم سر یک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیرمرد چه می خورد؟ و به چه زنده بود؟ در غذا خوردن بد ادا بود. سردی و گرمی طبیعت خوراک ها را مراعات می کرد. شب مانده نمی خورد. حتی دست پخت عالییه خانم را قبول نداشت. دهان کلفتها همیشه برایش بوی لاش می داد و نوکر هم

که نمی آوردند. و گنجشگ‌ها و سارها و گریه‌های این پسر هم که باغ وحشی ساخته بود و پیرمرد خیال می‌کرد با هر لقمه‌ای یک من پشم گریه می‌خورد. گاهی فکر می‌کردم اگر عالییه خانم نبود چه می‌کرد؟ خودش هم به این قضیه پی برده بود. این اواخر که در کار مدرسه پسر دیگر در مانده بودند عالییه خانم به سرش زده بود که برخیزد و پسر را بردارد و ببرد فرنگ و دور از نفوذ پدر بگذارد درسخوان بشود یادم نمی‌رود که پیرمرد سخت وحشت کرده بود و یک روز درآمد که:

- اگر بروند و مرا ول کنند...؟

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالییه خانم و پسرش هردو فهمیده بودند که کار پیرمرد کار یک مرد عادی نیست. فهمیده بودند که به عنوان یک شوهر یا یک پدر دارند با یک شاعر بسر می‌برند. تا وقتی زن و بچه آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی است. پدری هستی یا شوهری که مثل همه پدرها و شوهرها وظایفی به‌عهده داری و باید باری از دوش خانواده برداری که اگر برنداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می‌آید و بگومگویی - که البته خیلی زود به آشتی می‌انجامد. اما وقتی زن و بچه‌ها فهمیدند که تو کیستی - که تو در عین شاعری «گوته» نمودن را به خانلری واگذاشته‌ای و قناعت کرده‌ای با این که ناصر خسرو باشی یا «کلايست» را بنمایی - آنوقت کار خراب است. چرا که زن و بچه‌ها نمی‌توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را به عهده داری اما حیف که شاعری نمی‌گذارد اداسان کنی. و آنوقت ناچارند که هم به تو ببالند و هم ازت دلخور باشند.

پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود. بخصوص این ده ساله اخیر. و آنچه این وضع را باز هم بدتر می‌کرد، رفت و آمد شاعران جوان بود. عالییه خانم می‌دید که پیرمرد پناهگاهی شده است برای خیل جوانان اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت. به خصوص در چنان معیشت تنگی. خودش هم از این همه رفت و آمد به‌تنگ آمده بود که نمی‌توانست ازش در گذرد و به خصوص حساسیتی پیدا کرده بود که:

- بله، فلان شعرم را فلانی برداشته و برده.

حالا نگو که فلانی آمده و به اصرار شعری از او گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیرمرد خودش شعر را می‌داد بعد به وحشت می‌افتاد که نکند شعر را به اسم خودش چاپ کنند یا سروتهش را بزنند. و در این مورد دوم دوبار خود من موجب وحشتش بودم. یک بار در قضیه «پادشاه فتح» که گفتم و بار دوم در قضیه «ناقوس» در «علم و زندگی». خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب منتشر کند. آن‌هایی هم که داشتند و این کار را برایش کردند - شاملو و جنتی - گمان نمی‌کنم تجربه خوشی ازین کار داشته باشند. و این جور می‌شد که کارهای نامرتب در می‌آمد و درباره او بیشتر جنجال کردند تا حرفی بزنند و او به جای این‌که کارش را شسته و رفته دست مردم بدهد خودش را دست مردم داده بود. یک بار نوشته‌ام که شعر را می‌پراکند - به‌جای این‌که هر دفتری را هم‌چون خشتی سرچایش بنشانند. و این‌جا اذعان می‌کنم که اگر دست و پای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته‌ام به‌قصدم این بوده است که گزگ تازه‌ای به‌دست و لنگاری معاندان نداده باشم. و می‌بینید که این‌جوری بود که همیشه نیما را از ورای چیزی یا صافی یا ذوق شخص ثالثی می‌دیدیم. بزرگترین خبط این بود که او خود را مستقیم پیش روی این‌آینه نگذاشت. همیشه حجابی در میان بود یا واسطه‌ای یا سلسله مراتبی. حتی پناه بردنش به مطبوعات سیاسی آن حزب چیزی درین حدود بود. در پس پرده قدرت آن حزب از توطئه سکوتی که درباره‌اش کردند پناهگاه می‌جست. به‌خصوص که آن حزب با پیری او شروع به جنبش کرد و او که یک عمر چوب خورده بود و طردش بود - حتی از اوراق «سخن» که مدیرش روزگاری به نم‌کردگی او بالیده است - در اوراق مطبوعات آن حزب مجال یافت و تا آخر عمر در بند این محبت ماند. آخر این هم بود که برادش «لادین» سال‌ها بود که از آن سوی عالم رفته بود و گم و گور شده بود و هیچ‌کدام خبری از او نداشتند.

هیچ یادم نمی‌رود که وقتی خانلری از حاشیه دستگاه علم به معاونت وزارت کشور رسید پیرمرد یک روز آمد که:

- مبادا بفرستد مرا بگیرند که چرا شعر را خراب کرده‌ای؟

البته بازی در می‌آورد. اما در پس این بازی وحشت خود را هم می‌پوشاند. و خانلری که سناتور شد این وحشت کودکانه دوچندان شد. خیلی‌ها را دیده‌ام که در محیط تنگ این خراب شده بر سرکارهای هنری به دیگران حسد می‌برند. حتی گاهی خودم را. اما او دوران حسد را به سر برده بود و به ازای آن وحشت می‌کرد. گمان می‌کرد همه در تعقیب او هستند. این‌طور که می‌نمود یک عمر در «وای بر من» خود زیست.

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شب تاب

نیست يك دم شكند خواب به چشم كس و ليك

غم اين خفته چند

خواب در چشم ترم می‌شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می‌خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را
بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می‌شکند.

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا به برم می‌شکند.

و زندگی او همین‌طورها بود. من ظهر که از درس برگشتم خبردار شدم که پیرمرد را برده‌اند. عالیه خانم شور می‌زد و هول خورده بود و چه کنیم چه نکنیم؟ دیدم هرچه زودتر تریاکش را باید رساند. و تا عالیه خانم از بازار تجریش تریاک فراهم کند رختخواب پیچش را به کول کشیدم تا سر خیابان - همان کنار جاده شمیران جلوی چشم همه وافور را تپانیدیم توی متکا و آمدیم شهر. تا برسیم به شهربانی روزنامه‌های عصر هم درآمده بود. گوشه یکی از آن‌ها به فرنگستانی نوشتیم که قبل منقل کجاست و رختخواب را دادیم دم در ته راهرو و سفارش او را به خلیل ملکی کردیم که مدتی پیش از او گرفتار شده بود و اجازه ملاقاتش را می‌دادند. در همان اطاق‌های ته راهرو مرکزی. ملکی حسابی او را پاییده بود حتی پیش از آن‌که ما برسیم پولی داده بود که آن‌جایی‌ها خودشان برای پیرمرد بست هم چسبانده بودند و بعد هم هر شب با هم بودند. اما پیرمرد نمی‌فهمید که این دست و دل بازی‌ها یعنی چه. تا عمر داشت به فقر ساخته بود و حساب یک‌شاهی و صنار را کرده بود و روز به روز غم افزایش نرخ تریاک را خورده بود. این بود که وقتی ره‌ایش کردند و ملکی به فلك الافلاك رفت شنیدم که گفته بود:

عجب ضیافتی بود! اصلاً انگار به سناتور یوم رفته بود. به شکلی عجیب رماتیک گمان می‌کرد زندان بی‌داغ و درفش اصلاً زندان نیست. و همان در سال‌های 31 تا 32 بود که ابراهیم گلستان یکی دوبار پاپی شد چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را که چه گرم بود و چه حالی داشت را ضبط کند. دیدم بد نمی‌گوید. مطلب را با پیرمرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گذراند. و بعد شنیدم که گفته بود:

- بله انگلیس‌ها می‌خواهند از من مدرک...

و این انگلیس‌ها- گلستان بودند که در شرکت نفت کار می‌کرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیس‌ها همه شان با سلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همین‌طور بود. وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی‌کرد و گاهی حقیر می‌نمود و من همیشه از خودم پرسیده‌ام که اگر پیرمرد در زندگی دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات- آن وقت چه می‌شد؟ اگر دستی گشاده داشت و بر مسند مجله‌ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را به سوی خود دراز می‌دید. و اگر توانسته بود این تنگ چشمی روستایی را همان در یوش بگذارد و برگردد- آن وقت چه می‌شد؟ آن وقت خودش و کارش و نتیجه کارش به کجا می‌کشید؟

هر سال تابستان به یوش می‌رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره می‌دادند یا به کسی می‌سپردند و از قند و چای گرفته تا تره بار و بنشن و دوا درمان و ذخیره دود و دم- همه را فراهم می‌کردند و راه می‌افتادند. درست هم‌چون سفری به قندهار درسنه جرت منه! هم بیلاقی بود- هم صرفه جویی می‌کردند. اما من می‌دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هر ساله به جست‌وجوی تسلائی می‌رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می‌شد. نمی‌دانم خودش می‌دانست یا نه- که اگر به شهر نیامده بود نیما نشده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان که شاید سال‌های سال عزرائیل را به انتظار می‌گذاشت. اما هر سال که بر می‌گشتند می‌دید که یوش تابستانه هم دردی از او را دوا نکرده است. پیرمرد تا آخر عمر یک دهاتی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. یک دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت بدهان! مسلماً اگر درها را به رویش

نیسته بودند و او در دام چنین توطئه سکوتی فقط به تریاک پناه نبرده بود که چنین لخت و آرام می کند- شاید وضع جور دیگری بود. این آخری ها فریاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش، و زندگی اش چنان بی تلاطم بود و خیالش چنان تخت- انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت را نیز در چشمش خوانده ام. به خصوص هر وقت که از خانه می گریخت. و آخرین بار که غرش خشم او را شنیدم شبی در لانه خودمان بود. شش هفت سال پیش. شبی زمستانی بود و ارانی و داریوش و فرید و احسانی بودند و شاید یکی دوفرد دیگر که پیرمرد هم رسید. کله ها گرم بود و هر کس حرف خود را دنبال می کرد و چندان گویی شنوای پیرمرد سر رسیده نبود که به هر صورت توقع ها داشت. آن هم در چنان جمعی. و نمی دانم چه شد یا ایرانی چه نیش ملایمی زد که پیرمرد از کوره در رفت. برخاست و با حرکاتی اپرایی چنان فریادها کشید که همه ترسیدیم اما محتوای فریادها چنان استغاثه ای بود و چنان تمنای توجهی که من داشت گریه ام می گرفت. به زحمت آرامش کردیم. و از آن شب بود که دریافتم پیرمرد دیگر درمانده است. دیدم که او هم آدمی است و راهی را رفته و توان خود را از دست داده و آن وقت چه دشوار است که بخواهی بروی زیر بغل چنین مردی را بگیری.

مسخرگی هم از او شنیده ام. از مازندرانیهها و اداهاشان- از ترکمن ها و از قیافه این دوست یا آن خویشاوند و چه خوب هم از عهده بر می آمد. حتی گاهی فکر می کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشتاده تری می زیست حالا بازیگر هم بود. میمیک بسیار زنده ای داشت. با این همه وقتی کسی یا چیزی یا عددی یا مفهومی از گز آشنای او درازتر بود آن وقت باز همان پیرمرد ساده دهاتی بود با اعجابش و درماندگی اش. و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان ما زیست و به ساده دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را تنگتر بست تا دست آخر با حقارت زندگی هامان اخت شد. همچون مرواریدی در دل صدف کج و کوله ای در گوشه تاریکی از کناره پرتی سال ها بسته ماند. نه قصد سیرو سیاحتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه زیبای زنانه ای و نه حتی آروزی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکة احترامی دروغین این عفریته روزگار عفن ما را زیبا جا بزند و در چشم او که خود چشم زمانه ما بود آرامشی بود که گمان می بردی - شاید هم به حق- او سر تسلیم است اما در واقع طمانینه ای بود که در چشم بی نور یک مجسمه دور فراعنه است.

در این همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی- نه پادردی- و نه هیچ ناراحتی دیگر. تریاک بدجوری گول می زند. فقط یک بار دو سه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالید. مثل این که پیش از سفر تابستانه یوش بود. بعد از ظهري تنها آمد سراغم و بی مقدمه درآمد که:

- میدانی فلانی؟ دیگر از من کاری ساخته نیست...

از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش. هر بار که می دیدمش سراغ کار تازه ای را می گرفتم یا ترتیبی را در کار گذشته ای پی جو می شدم. می توانم بگویم که از آن پس بود که رباعی ها را جمع و جور کرد و «قلعه سقریم» را سرو سامان داد. شبی که آن اتفاق افتاد ما به صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. زمستان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی محلی بود همیشه این میراب! خواب که از چشمم پرید و از گوشم- تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست. و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین! به نظرم حال پیرمرد خوش نیست». کلفتشان بود و وحشت زده می نمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش - جز در عالم شاعری- یک کار غیر عادی کرد. یعنی زمستان به یوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمی داد. از یوش تا کنار جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی همقد و قامت او همراهش بودند. و پسر می گفت که پیرمرد را به چه والذاریاتی آورده اند. اما نه لاغر شده بود و نه رنگش برگشته بود، فقط پاهایش باد کرده بود. و دودودمش را به زحمت می کشید. و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت او می آمده و کارش را که می کرده نمی رفته. بلکه می نشست و مثل جغد او را می پاییده. آن قدر که پیرمرد رویش را به دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده. و من حالا از خودم می پرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ را در پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی که از او شنیدم. آخرین شعر شفاهی او و او خیلی از این شعرهای شفاهی داشت... هر روز یا دو روز یک بار سری می زدیم. مردنی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش تسلیم بود. و حالا...

چیزی دوشم انداختم و دویدم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتری باید خبر کرد یا دواپی باید خواست. عالیله خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله می کرد:

- نیمام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشم‌ها را بسته بودند. کوره‌ای تازه خاموش شده.
باز هم باورم نمی‌شد. ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجب داغ بود!
عالیه خانم بهتر از من می‌دانست که کار از کار گذشته است ولی بی‌تابی میکرد و هی می‌پرسید:
- فلانی. یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر می‌شد بگویی آری؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما به دکتر تلفن کنند. پسر را پیش از رسیدن من
فرستاده بودند سراغ عظام السلطنه- شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجیب سبک بود از زیر
کرسی در آوردیم و رو به قبله خواباندیم. وحشت از مرگ چشم‌های کلفت را که جوان بود- چنان گشاده بود که دیدم طاقتش
را ندارد. گفتم:

- برو سماور را آتش کن. حالا قوم و خویش‌ها می‌آیند.
و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به نیما ارادتی نداشت تا شبی که قسمتی
از «قلعه سقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم. آمد: «والصافات
صفا...»